

۱ فروردین آغاز سال نو (عید نوروز)

چند وقتی بود کودکان مدینه برای یکدیگر از لباس نو حرف می‌زدند. حسن و حسین علیهما السلام گوش می‌دادند؛ اما چیزی نمی‌گفتند. به خانه آمدند. مادر مشغول آسیاب کردن گندم بود. مادر را نگاه کردند و گفتند: «مادر جان! بیشتر بچه‌ها لباس نو دوخته‌اند. آیا برای ما لباس نو تهیه نمی‌کنی؟»

مادر با مهربانی دست از دستاس کشید. کودکانش را در آغوش گرفت. نمی‌دانست می‌تواند برای آن‌ها لباسی نو تهیه کند یا نه. لحظه‌ای فکر کرد و سپس فرمود: «انشالله و به خواست خدا برایتان لباسی نو آماده می‌کنم.»

روزها می‌آمدند و می‌رفتند اما فاطمه علیها السلام نتوانسته بود برای فرزندانش لباسی نو تهیه کند. نزد پدرش بود که جبرئیل دو پیراهن از پارچه‌های بهشتی نزدشان آورد. پیامبر پیراهن‌ها را نگاه کرد و پرسید: «این پارچه و پیراهن چیست و برای کیست؟»

جبرئیل پاسخ داد: «آن‌گاه که فاطمه علیها السلام به فرزندانش فرمود: «انشالله برای عیدتان لباس نو می‌گیرم، خداوند نیز با شنیدن این کلام فاطمه فرمود: «سزاوار نیست فاطمه را در این گفتارش تکذیب کنم.»

پدر و دختر سجده شکر به جا آوردند و از شادی لبریز شدند.



۲ فروردین وفات آیت‌الله امینی؛

به فرزندش چنین سفارش کرد: «۱. واجب است اکثر روابط اجتماعی را ترک کنی، والا وقت کافی برای نوشتن و تألیف پیدا نمی‌کنی. ۲. امانت در تألیف را رعایت کنی. هر چیزی خواستی نقل کنی، همان‌گونه نقل کن که نوشته شده است. بپرهیز از تصرف در کتب تاریخی و مصادر و باید خود را آماده کنی برای تحمل مشکلات زندگانی از گرسنگی و محرومیت و... و باید صبر کنی، والا به هدف خود نخواهی رسید.»



۱۳ فروردین روز طبیعت

رسول مهربانی فرمود: «نخل را نسوزانید و آن را در آب غرق نکنید. درخت بارور را قطع نکنید و زراعت را به آتش نکشید؛ زیرا شما نمی‌دانید، شاید در آینده به آن نیازمند شوید.»

۱۴ فروردین آغاز دهه اول فاطمیه علیها السلام

سلمان فارسی نزد پیامبر آمده بود. حضرت زهرا علیها السلام چادری ساده و وصله‌دار بر سر داشت. سلمان تعجب کرد. به فکر فرو رفت و در دل گفت: «دختران پادشاه ایران و قیصر روم، بر کرسی‌های طلایی می‌نشینند و پارچه‌های زربافت به تن می‌کنند؛ ولی این دختر رسول خداست که نه چادری گران قیمت بر سر دارد و نه لباس‌های زیبا و پر زرق و برق.»

فاطمه علیها السلام که متوجه تعجب سلمان شده بود، به آرامی فرمود: «ای سلمان! خداوند بزرگ، لباس‌های زینتی و تخت‌های طلایی را برای ما، در روز قیامت ذخیره کرده است.»





۱۹ فروردین شهادت آیت‌الله سید محمدباقر صدر و خواهرش بنت‌الهدی صدر

یک خواهر و برادر بودند که از کودکی با هم متحد و صمیمی بودند. در جریان پیروزی انقلاب نقش داشت و بعد از پیروزی نیز به دوستان و شاگردانش سفارش می‌کرد: «بر هر یک از شما واجب شرعی است که با تمام توان در خدمت انقلاب اسلامی قرار گیرید. چرا که هر کار سازنده جدیدی حتی به همکاری ناتوان‌ترین مردم هم نیازمند می‌باشد...» برادر که دستگیر شد، خواهر راهش را ادامه داد و دوستان و آشنایان را راهنمایی کرد. خواهر و برادر به دست بعضی‌ها شهید شدند و چه زیبا گفت امام خمینی برای این دو: «شهادت ارثی است که امثال این شخصیت‌های عزیز از موالیان خود برده‌اند و جنایت و ستمکاری نیز ارثی است که امثال این جنایتکاران تاریخ از اسلاف ستم پیشه خود می‌برند...»



۲۱ فروردین شهادت علی میادشیرازی

مادرش به کیسول اکسیژن نیاز داشت. آمد بیمارستان و تقاضا کرد. سرباز بخش خواست کیسول را برایش بیاورد. اخم کرد. دستش را گرفت و گفت: «نه! خودم می‌برم.» اصرار کردند: «امیر! شما اجازه بدهید، می‌آوریم. شما چرا؟» لیخندی زد و پاسخ داد: «خودم می‌برم. برای مادرم است.» کیسول را امانت گرفت. نام و تاریخ امانت بردنش را ثبت کرد و سپس آن را برای مادر بیمارش برد.



۲۱ فروردین شهادت سید مرتضی آوینی (روز هنر اسلامی)

«با شروع انقلاب، حقیر تمام نوشته‌های خویش را - اعم از تراوشات فلسفی، داستان‌های کوتاه، اشعار و... - در چند گونی ریختم و سوزاندم و تصمیم گرفتم که دیگر چیزی که «حدیث نفس» باشد، ننویسم و دیگر از «خودم» سخنی به میان نیاورم. هنر امروز متأسفانه، حدیث نفس است و هنرمندان گرفتار خودشان هستند. سعی کردم که «خودم» را از میان بردارم تا هر چه هست، خدا باشد و خدا را شکر بر این تصمیم وفادار مانده‌ام.»



۲۶ فروردین وفات آیت‌الله محمدتقی بهجت

ظرف غذا را برداشت و از جا بلند شد. پسر گفت: «پدرجان! بگذارید من آن را بیاورم. برای شما سخت است با این پا دردتان.» با قاطعیت گفت: «نه! کاری است که باید خود آن را انجام دهم.» عبا را روی شانه‌اش صاف کرد و عصا از حیاط خارج شد. چند قدم در کوچه رفت و جلوی خانه همسایه ایستاد و در زد. مرد در را باز کرد و با دیدن آقا، خواست دست و صورت او را بپوشد؛ اما آقا اجازه نداد. با خوش‌رویی سلام کرد و احوال مرد و خانواده‌اش را پرسید. ظرف غذا را به دست مرد داد و سپس پرسید: «چرا سر قبر پدرت نمی‌روی؟» مرد با ناراحتی گفت: «گرفتارم آقا! مشکلات زندگی نمی‌گذارد و فراموش می‌کنم.» آقا لیخندی زد و فرمود: «به پدرت سر بزن! برو!» مرد سر به زیر انداخت و گفت: «چشم آقا! چشم.»